

## بازگشتی دوباره به وطن

تهیه کننده: علی اکبر حق دوست

### مقدمه

این مقاله بر اساس تجربیات شخصی نگارنده از جامعه پس از بازگشت به ایران عزیز تنظیم شده است و در آن سعی شده است ابتدا مسائل بصورت ساده توصیف و سپس بر پایه واقعیتهای ارایه شده، تحلیل صورت گیرد. اگرچه در این نوشتار سعی می شود تا راه حلهایی نیز ارایه شود ولی نگارنده معتقد است که آگاهی یافتن افراد جامعه از ریشه مشکلات فرهنگی-اجتماعی حتی بدون ارایه راه حل می تواند به شکل بسیار موثری در بهبود شرایط کمک نماید. به همین دلیل حجم اعظم این مقاله به توصیف واقعیتهای با حداکثر دقت اختصاص پیدا نموده است.

### شیرینیهای ورود به فرودگاه مهرآباد

ساعت ۲:۳۰ دقیقه بامداد بود که چرخهای هواپیما آهسته بر زمین گرم فرودگاه بین المللی مهرآباد منت نهاد و احساس ورود به ایران را در مسافری زنده نمود، اگرچه اثرات ورود به فضا ایران ساعتی قبل با دیدن مسیر هواپیما بر روی مانیتور هواپیما و همچنین تغییر وضع پوشش بعضی از مسافری تا حدودی جلوه گر شده بود. کف زدن مسافری برای فرود نرم و آرام خلبان برایم باز یادآور قدرشناسی ایرانیان بود چراکه چنین رفتاری در بین فرنگیها کمتر دیده می شود. البته پیام دیگری را نیز به همراه داشت، چراکه سالها قبل وقتی از تهران به شهر عزیزم کرمان می رفتم، عموماً مردم با صلوات خلبان را تشویق می نمودند نه با کف زدن.

بعد از چند دقیقه درب هواپیما باز شد و ما توانستیم پیکر غول آهنینی را که آرام بر زمین آرمیده بود ترک نماییم. باز رفتار تکراری مسافری ایرانی در عجله برای برداشتن بارهای خود و خروج سریع از هواپیما برایم یادآور این بود که فرهنگ عجله در ایران امری کاملاً رایج است؛ عموم مردم عادت دارند که کارها را به سرعت به اتمام برسانند و این امر در اکثر جوانب زندگی به چشم می خورد و متأسفانه این عجله در بسیاری از موارد به بهای کاهش کیفیت و حتی اشتباه در تصمیم گیری و خسارت در زمینه اقتصادی می باشد. ما ایرانیان در رانندگی بسیار عجولیم، هنوز چراغ سبز نشده ماشینها در عبور از تقاطعها از یکدیگر سبقت می گیرند. مسئولین سعی می کنند به سرعت در مواجهه با مسائل موضع بگیرند بدون آنکه با حوصله نظرات مختلف را شنیده و تحلیل نمایند و جوانب امر را ارزیابی نمایند. مردم و به خصوص جوانان انتظار دارند یک شبه پولدار شوند لذا بسیاری از کارها را وقت تلف نمودن می دانند و متأسفانه گاه انجام هرگونه تخلفی را به راحتی برای خود توجیه می کنند. اساتید دانشگاه در ارتقا بسیار کم حوصله هستند و محققین ما نیز دوست دارند طرحهایی را اجرا نمایند که سریع به نتیجه برسد. حتماً شما هم شنیده اید که طرحهای عمرانی بسیاری بدلیل عدم برنامه ریزی اصولی به سرعت تخریب می شود. نمونه آن هم خانه هایی است که برای زلزله زدگان بام ساخته اند که همین دو هفته پیش در اثر یک زلزله خفیف در حدود ۵ درجه ریشتر به شدت ترک برداشته اند و غیر قابل سکونت شده اند. جالب است که یک خاطره از اجرای یک طرح عمرانی در دانشگاه لندن بیان کنم. قرار بود در حیات پستی دانشکده بهداشت یک ساختمان ۴ طبقه بسازند. طرح اولیه در سال ۱۹۹۶ میلادی تنظیم شده بود و تا سال ۱۹۹۹ هزینه های طرح تعیین و منابع مالی لازم جمع آوری شد. سپس

به مدت دو سال طرح برای همه کارکنان دانشکده و ساکنین ساختمانهای اطراف به تفصیل ارایه شده و بعد از کسب موافقتهای اصولی، طرح در مدت ۱۵ ماه اجرا گشت. بدین شکل مراحل تنظیم طرح و فراهم نمودن مقدمات اجرا حدود ۳ برابر مدت اجرای طرح بطول انجامید. جالب است که بیان کنم در این طرح حتی برای موارد بسیار جزیی همانند خروج اضطراری کارگران در صورت بروز هرگونه سانحه از جمله آتش‌سوزی، چندین صفحه مطلب و نقشه تنظیم شده بود.

در حال خروج از هواپیما با خود فکر می‌کردم آیا ما در همه امور عجله داریم و نتیجه این تعجیل در کارها چیست؟ در همین حال بود که وارد سالن کنترل گذرنامه‌ها شدیم و در صف طولانی مربوطه آهسته آهسته به باجه‌ها نزدیک شدیم. دیدم صف کناری خیلی آهسته جلو می‌رود. بعد متوجه شدم که تعدادی از مسافریان بدلیل آماده نکردن مدارکشان قبل از ورود به باجه و همچنین ناوارد بودن مأمور مربوطه در استفاده از کامپیوتر دلیل این تاخیر بوده است. در حالی که خدا را شکر می‌کردم که صف ما سریع جلو می‌رود با خود فکر کردم که احتمالاً در اکثر مواقع این عجله ما ایرانیان به سرعتی شدن فرایند کارها نمی‌انجامد. اما چرا؟؟؟

حدود نیم ساعتی طول کشید که وارد سالن تحویل بار شدیم که در مقایسه با بیش از ۱/۵ ساعت معطلی که در آخرین سفرم به لندن در صف طولانی کنترل گذرنامه در فرودگاه هیترو داشتم قابل تحمل بود. داستان سالن تحویل بار هم جالب بود. مردم هجوم آورده بودند تا بارهای خود را هرچه سریع‌تر بیابند. در این بازار شلوغ یکی می‌گفت اگر در اولین گردش بارت را بر نداری ممکن است در دور دوم مفقود شود! در پاسخ به او گفتم درسته که اینجا ایرانه ولی خوب اینقدر هم نباید دید منفی داشت. خدا خواست که فرد دیگری به دفاع از من برخاست و گفت من تا حالا بیش از ۳۰ سفر خارجی داشته‌ام و در این مدت فقط دو بار بارم مفقود شده است که هر دو بار در فرودگاههای خارج بوده است. در این اثنا ناگهان احساس خفگی نمودم، برگشتم و دیدم که یک خانم و آقا با کمال افتخار در حال دود نمودن سیگارشان هستند. قبل از من یک خانم به آنها اعتراض نمود که مگر تابلو سیگار کشیدن ممنوع را ندیده‌اند. آقا هم در جواب گفت ولش بابا!! کی به کیه. من هم که شرایط را نامساعد دیدم به جمع معترضین پیوستم و خوب خدا را شکر توانستیم محترمانه آنها را مجاب کنیم که در گوشه خلوت سالن از لذت استنشاق دود سیگار به تنهایی بهره ببرند.

متأسفانه چمدانهای من جز آخرین محمولها بود و وقتی خواستیم از سالن خارج شویم تقریباً جمعیت مسافران به کمتر از نصف رسیده بود. با سرعت بدون هیچگونه تشریفات و بازرسی از گمرک عبور کردیم و در حالی که خوشحال بودیم که در بازرسی گمرک معطل نشده‌ایم، با خود فکر کردم خوب بالاخره گمرک هم قوانین خاص خود را دارد، پس چرا از انجام نشدن قانون به این حد به وجد آمده‌ام. یعنی فرهنگ قانون‌گریزی به این شدت در ما ایرانیها نفوذ کرده است. البته این ایراد فقط ما ایرانیها نیست چراکه اکثر آدمها از اجرای قوانینی که با منافع شخصیشان در تضاد است ناخوشنودند و سعی می‌کنند به گونه‌ای از تیغ تیز این قوانین فرار کنند. اما چیزی که در ایران شاید کمی پررنگتر باشد میزان احترامی است که ما به حقوق دیگران می‌گذاریم. یعنی در مواقعی که حقوق فردی و حقوق جمع در میان است ما با سرعت بیشتری منافع جمع را فدای منافع فردی می‌کنیم. این واقعیت شاید در مذاق بسیاری از ما ناخوشایند باشد ولی بنظر من، بیان واقعیت و قبول آن نیمی از حل مشکل است. من در این خصوص مقاله‌ای مجزا نگاشته‌ام و در آن دلایل قانون‌گریزی را شرح داده‌ام لذا در اینجا از این مطلب به سرعت می‌گذرم.

اما خروج از سالن موضوعی دیگر بود. مردمی که به استقبال مسافران آمده بودند راه خروج مسافریان را به شدت تنگ کرده بودند و این باعث شده بود که مأمورین برای باز نگه‌داشتن راه حتی از بر خورد بدنی با

مردم ابا نداشته باشند. ایرانیان به میهمان نوازی به حق مشهورند و لذا حتی نیمه شب بودن هم مانع از ابراز احساس پیشوازان مسافرین نمی شود. شور و شوق مردم همه را به وجد آورده بود ولی خوب به نوعی هم فشار ایجاد شده بدلیل جاذبه بین مسافرین از پشت و پیشوازان از جلو به حدی بود که حتی در پر تراکم ترین مکانهای لندن هم قابل لمس نبود و یادآوری فشار شب اول قبر بود که در شب اول ورود به ایران حس می شد!

بالاخره به خارج از محیط سالن رسیدیم و بدلیل اینکه تاریخ ورودمان را به هیچ کس نگفته بودیم کسی به استقبالمان نیامده بود. هنوز در فکر گرفتن تاکسی برای رفتن به سالن پرواز داخلی بودیم که سیل رانندگان به طرفمان هجوم آورد. در این بین خانمی حدود ۵۰ ساله با رفتاری مردانه سراغمان آمد و گفت ماشینش باربند دارد و می تواند به راحتی بارمان را حمل نماید. قانع شدیم و دنبالش راه افتادیم. ماشینش پیکان قدیمی بود. با مشکلات فراوان چمدانهای سنگین را به بالای باربند منتقل کردم و با خود گفتم کاش راننده مردی را برگزیده بودیم تا در انتقال بارها بیشتر کمک می کرد. بعد از بار زدن سوار ماشین شدم و با دستمال عرقم را خشک نمودم که متوجه شدم ماشین خانم استارت نمی زند. خانم هم به سبک حرفه ای گفت لعنتی همین دیروز تعمیرش کرده ام و بعد با خواهش کرد که ماشین را چند قدم هول دهم. واقعاً توانم ته کشیده بود ولی خوب چاره‌ای هم نداشتیم. بیرون آمدم و با مکافات ماشین را با بار و سرنشینان هول دادم ولی مگر این قراضه روشن می شد. برای دلداری خودم شروع کردم به صلوات فرستادن که ماشین با منت سروصدایی راه انداخت و روشن شد. سوار شدم و به سرعت وارد ترمینال پروازهای داخلی شدیم. خانم عجیبی بود همه را می شناخت و همه به او سلام می کردند. با کمال افتخار از سد مامورین انتظامی گذشت و ما را دقیقاً جلو درب ترمینال داخلی پیاده کرد. گفتم چه جوری وارد شدید مگر ورود به محوطه برای ماشینهای شخصی ممنوع نیست؟ خانم راننده در پاسخ گفت نه هر ماشین شخصی!!!

باز با زحمت بار خود را از ماشین خارج نمودم و پرسیدم چقدر باید بپردازم؟ خانم بعد از تعارف آب دوغ خیاری گفت ۵۰۰۰ تومان، گفتم راه بین ترمینال خارجی تا ترمینال داخلی که کمتر از یکی دو کیلومتر است. گفت نرخش همین است. خانم می خواست کمی چانه بزند که من گفتم ولش کن چراکه اولاً نمی دانستم واقعاً گرانی های کمرشکن ایران نرخ را تا چه حد بالا برده است و ثانیاً واقعاً توان حرف و بحث کردن را نداشتیم.

بالاخره وارد سالن پرواز داخلی شدیم. ساعت ۴:۲۰ دقیقه بامداد بود و پرواز ما به کرمان ساعت ۸:۲۰ دقیقه بود. تصمیم گرفتیم که نوبتی وضویی بگیریم و نمازی بخوانیم. بهار دخترم هم دیگر طاقت بیدار خوابی را نداشت و به محض نشستن روی صندلی به خواب خوشی رفت.

طبق معمول مرد سالاریم گل کرد و به خانم گفتم اگر اشکال ندارد اول من بروم وضویی با مقدماتش ترتیب دهم و نمازی بخوانم که مورد موافقت قرار گرفت. با آب خنک صورتم را نوازش دادم و خستگی را تا حدودی از بدنم زدودم. این وضو با وضوهایی که در خارج گرفته بودم هیچ تفاوتی نداشت ولی برایم آسانتر بود چراکه دیگر نگاه عجیب دیگران به وضو گرفتن مرا محاصره نکرده بود. نماز هم حال و هوایی خاص داشت. نمی دانم چرا حس می کردم این نماز هم با طراوتتر بود.

نوبت نماز خانم شد و من در کنار بهار و بارهایمان نشستیم. به مردمی نگاه می کردم که با عجله این طرف و آن طرف می رفتند. از همه طرف صدای ایرانی بگوش می رسید و بلندگوی اطلاعات پرواز دقیقه به دقیقه آرامش سالن را به هم می ریخت. در همین بین صدای فریاد سگی بگوش رسید. اول فکر کردم که بی خوابی مرا به عالم تخیلات برده است. ولی تواتر صدا احساس واقعی بودن را بیشتر نمود. باور وجود سگ در

فرودگاه برایم سخت بود و لذا گفتم شاید صدای ناهنجار چرخ چمدانی باشد، اما صدا از طرف صندوق کوچکی بود که یک سنگ کوچک پشمالو را در خود محبوس نموده بود. خوب ایران است و تغییرات سریع، چهار پنج سال قبل که ایران را ترک کرده بودم داشتن سنگ و گردش با سنگ در بسیاری از خیابانهای شهر رفتاری غیر عادی محسوب می شد اما حالا .....؛ در هر صورت تحولات اجتماعی ایران آنچنان سریع رخ می دهد که انطباق با آن برای بسیاری از مردم بسیار سخت است تا چه رسد به اینکه بتوان این تغییرات را پیش بینی نمود. به همین دلیل به نظر من مفهوم کلمه "مرتجع" در جامعه ما با تعریف کلاسیک آن کمی فاصله دارد چرا که افکار و اعتقادات افرادی با گرایشهای پست مدرن هم گاهی نمی تواند با سرعت تحولات اجتماعی خود را کوک نمایند.

نزدیک ساعت هفت بامداد بود که تابلو گیشه شماره ۶ نوشت اصفهان/کرمان/ زاهدان. به سرعت با خانم خودمان را به گیشه رساندیم و بعنوان اولین مسافر بارمان را تحویل دادیم. خانم مسئول کمی عجیب به ما نگاه کرد و گفت این همه بار مال شماست گفتم بله مگر مشکلی است. گفت حداقل ۶۰ کیلو اضافه بار دارید. گفتم فکر نمی کنم ما چهار نفریم و بارمان هم کمتر از ۱۳۰ کیلو است و از آنجایی که بار مجاز ۳۵ کیلوبه ازای هر مسافر می باشد اضافه بار نداریم. خانم نگاه عاقل اندر سفیهی به ما انداخت و گفت بار مجاز ۲۰ کیلوست. خانم به سخن آمد و گفت ولی همانگونه که در بلیط هم مشخص است برای پرواز خارجی حد مجاز بیش از داخلی است. خانم صدایش را بلند کرد و با برخوردی بسیار زننده گفت آیا شما فرق داخلی و خارجی را می دانید؟ بعد گفت من به شما ۲۰ کیلو تخفیف می دهم و ۴۰ کیلو اضافه بار برایتان می نویسم. اگرچه بسیار عصبانی شده بودم ولی سعی کردم به خودم مسلط شوم و به یاد آورم که اینجا ایران است و برای زندگی در اینجا باید کمی خونسرد بود. به خانم گفتم که مبنای این محاسبه چیست که خانم از کوره در رفت و مسئول قسمت بار را صدا زد و گفت که این آقا می گوید اضافه بار نمی دهد. مسئول قسمت هم با عصبانیت به گیشه آمد و در حال آمدن به مسئول حمل بار گفت اگر اضافه بار نمی دهد بارش را بریز پایین. احساس عجیبی داشتم. می خواستم داد بزنم و همه چیز را به هم بریزم. ولی دیدم داد زدن فایده ای ندارد. مسئول آمد و پرسید موضوع چیست؟ من اول رو کردم به خانم گفتم آیا من گفتم اضافه بار نمی دهم یا گفتم روش محاسبه شما برایم مفهوم نیست؟ خانم هم اخمی کرد و حتی زحمت پاسخ گفتن هم به خود نداد. بعد برای مسئول قسمت بار موضوع را شرح دادم و گفتم بلیط ما پرواز خارجی است که میزان بار مجاز در آن ۳۵ کیلو است نه ۲۰ کیلو. خوشبختانه این آقا منصف تر بود و چون از ماجرا مطلع شد رو کرد به خانم و گفت بارشان را بسته ای حساب کن و نیازی به اضافه بار نیست.

از طرفی خوشحال بودم که حکمیت به نفع ما تمام شده بود و از طرفی ناراحت که چرا ما ایرانیان اینقدر ساده با اعصاب یکدیگر بازی می کنیم و گاه متأسفانه از سوهان روح یکدیگر بودن حتی لذت هم می بریم! چرا ما به شخصیت یکدیگر احترام نمی گذاریم؟ چرا هرکس که یک مسئولیت کوچک می گیرد به خود اجازه می دهد با یک نگاه از بالا به پایین، دیگران را به راحتی بازی دهد؟ چرا مجری قانون بدون هیچ شکی در اکثر موارد خود را محق می داند تا قانون را به شکل دلخواه خود تفسیر نماید؟ در جامعه ما مشکلات عدیده ای وجود دارد ولی من فکر می کنم یکی از مهمترین ریشه های این مشکلات عدم احترام به شخصیت انسان به عنوان یک انسان است. اگر در رانندگی به یکدیگر راه نمی دهیم، اگر به راحتی غیبت و حتی تهمت می زنیم، اگر مریض برای بعضی پزشکان صرفاً یک منبع درآمد است و برای پرستاران یک جسم بدون درک و احساس، اگر بعضی پلیسها همه مردم را خلافکار می دانند تا خلافش ثابت شود و حتی اگر ما به قرارهایمان چندان

پایبند نبوده و برای وقت دیگران احترام قائل نیستیم همه بر می گردد به همین موضوع که ما به شان انسانی یکدیگر احترام لازم را قائل نیستیم.

نمی دانم شما تا چه حد در این احساس هم عقیده هستید؛ ولی برای من تقریباً یک باور و یک واقعیت شده است که ما به شان انسانی یکدیگر احترام لازم را قائل نیستیم و به همین دلیل مواردی همانند پول، مقام و یا علم جایگزین آن شده است. برای آنکه به سایر اقشار جامعه توهین نکنم از جیب خود بیشتر خرج می کنم. بعنوان یک تحصیل کرده متأسفانه در بسیاری موارد به خود حق می دهم تا افراد ساده جامعه را کم درایت تصور نمایم و باور کنم آنچه که من فکر می کنم بالاتر و بهتر از افکار دیگران است حتی اگر موضوع مورد بحث در حیطه تخصص من هم نباشد. آیا واقعاً من به یک کارگر و یا خدمتکار مطابق شان انسانیش نگاه می کنم؟ آیا من به یک دانشجو در سر کلاس درس به چشم کسی که زیر دست من است نگاه می کنم یا به چشم یک انسان جویای علم؟ حتی این احساس بالا به پایین در سوالات امتحانی نیز به چشم می خورد چراکه گاهی سوالاتی طراحی می شود که به دانشجو القا کند در مقابل علم استاد هنوز هیچ نمی دانی. در حالی که به واقع باید قبول کنیم که هر انسان جدای از آنچه که هست و یا می داند و یا نقشش در جامعه، یک انسان است. می دانم که شما هم این داستانها را بهتر از من می دانید و اگر بخواهید صدها حدیث و آیه شریفه قرآن و یا ابیات شعرای بزرگ را در تایید این مهم می خوانید؛ اما آنچه مهم است رفتار ماست که در تضاد با این آموخته ها است. لذا اگر بخواهم با زبانی علمی تر بگویم این مفاهیم در سطح آگاهی باقیمانده است و به سطح نگرش جامعه نرسیده است چراکه در صورت اصلاح نگرشها دیگر نبایست بین رفتار و آگاهی تضادی یافت می شد. مثال این حکایت سیگار کشیدن پزشکی است که به زبان می توانند ساعتها از خطرات سیگار سخن بگویند ولی چون نگرشش اصلاح نشده، رفتارش با کلامش در تضاد است. و البته برای اصلاح نگرشها نیز روشهای علمی متعددی است که مجال بحث آن در این نوشتار نیست.

اما چرا احساس و باور عدم احترام به شخصیت یکدیگر در جامعه ما این چنین رسوخ نموده است؟ باوری که نه با ارزشهای ملی و نه مذهبی ما به ظاهر همخوانی دارد؟ اما چرا از دریچه ای دیگر شاید بتوان این فرهنگ نامیمون را زاینده برداشتهای مخدوش شده از منابع دینی و ملی دانست. در طول تاریخ انسانها و تمدنها افراد جامعه را سطح بندی نموده اند و بر اساس شان اجتماعی آنها را تکریم کرده اند. داستان این گونه رفتارهای در همه جوامع وجود دارد، جنگ گلاادیاتورها در رم باستان، طبقات اجتماعی در تمدن ایران در برده داری در تمدن مصر و حتی تمدنهای نه چندان دور غرب.

اگرچه می توان در قرائتهایی از ادیان برابری را از شعارهای اساسی ارایه نمود اما متأسفانه در طول تاریخ قرائت غالب از ادیان در جهت برتر دانستن گروهی بر عموم افراد جامعه بوده است. به همین دلیل متأسفانه در یک نگاه کلی به جوامع بشری چه در بستر تاریخ و چه در دوران پست مدرن، رابطه ای قابل تامل بین تجددخواهی و احترام به انسانها دیده می شود. و حتی می توان دقیقتر بیان نمود که بسیاری از حرکتیهای نوگرایانه دنیا مدرن برای رهایی از تبعیضهای سنتی است. با این دید باید باور نمود که سایه اهریمنهای فکری و رفتاری هنوز بر روح لطیف جامعه ایرانی تسلط دارد و متأسفانه گاه برخوردهای متفکرین و مسئولین با مسایل اجتماعی ویتامینی برای این فرهنگهای منحوس می باشد.

## ترک تهران

برگردیم به اصل داستان، که بعد از تحویل بار مجدد ساعتی را به گذراندن وقت، صحبت و تفکر گذرانیدم تا نوبت زمان پرواز رسید و مجدد قالیچه پرنده آهنین ما را به عشق رسیدن به زادگاه به دل ابرها برد. زمین خشک و پهناور کویر و کوههای تنها در دل دشت یادآور تشنگی جامعه ایران به آب حیات بود. در طول سفر با خود فکر می‌کردم که آیا می‌توان برای این تشنگی کاری کرد؟

در تفکرات خود بین خواب و بیداری بودم که به ناگاه متوجه شدم فردی مرا به اسم صدا می‌زند و آنچنان شوقزده است که فریادش همه را متوجه نموده است. چهره اش یادآور خاطرات سالها قبل در دانشکده پزشکی بود. بله در هر نقطه ایران که بروی دوست و آشنا می‌یابی. شروع کردیم به چاق سلامتی، آقای محترمی که کنار من نشسته بود داوطلبانه جایش را با دوستم تعویض نمود و ما در طول پرواز از اصفهان تا کرمان گپ زدیم. محسن تخصص ارولوژی خود را از دانشگاه اصفهان گرفته بود و بعد از دریافت برد تخصصی برای یافتن محلی برای کار و طبابت به جبرفت فرستاده شده بود، شهری گرم در جنوب استان کرمان. بسیار گفت و چیزها فهمیدم. می‌گفت که با وجود آنکه اکثر دانشگاهها به تخصص وی نیاز دارند ولی بدلیل تنگ نظری همکاران برای کادر علمی شدن شانس بسیار کمی دارد چراکه همکارانش در دانشگاهها نمی‌خواهند برای خود رقیب بسازند. در مورد عشقش به ادامه تحصیل گفت و مشکلات بر سر راه ادامه تحصیلش را به تفصیل سخن گفت. و در انتها، سخنش همانند فیلمهای هندی مهیج شد. از بی پولی و درآمد پایینش سخن گفت و از درخواستهای خانواده همسر آینده‌اش که بی انتها می‌نمود. گفت که ۲ سال است که با دخترخاله نامزد کرده ولی زیادی خواهی مادر خانمش لذت وصال را در کامش تلخ نموده است. سخن از چشم و هم چشمی در فامیل گفت و راهنمایی از من ناپخته می‌طلبید. گفتم که باید سنت شکنی کند ولی گفت که سنتها آنچنان فربه شده اند که شکستن آنها گاو نر می‌خواهد و مرد کهن.

با این داستانها و گفتگوها مسافت بین اصفهان-کرمان بسیار سریع سپری شد و پرنده آهنین ما را به دیارمان بازگرداند. راستی عجب عصری شده در مدت کمتر از چند ساعت مسافتی که ناصرالدین شاه در طی ماهها طی نموده بود را پشت سر گذاشته بودید.

شور و شوقی بسیار برای دیدن خانواده و دوستان داشتیم. اگرچه خستگی براحتی در چهره همسرم هویدا بود ولی عشق تجدید دیدارها مرهمی موثر برای فراموش کردن درد زندگی در غربت بود، به همین دلیل ما بی-صبرانه لحظات آخر را می‌گذرانیدم. من در عین حال بسیار نگران مادرم بودم و می‌خواستم با چشم خود ببینم که هنوز با پای خود و علی رغم بیماریش به فرودگاه آمده است تا مرا همانند زمان دوران کودکی نوازش کند. مهر مادری و عشق خانواده را با هیچ چیز نمی‌توان معامله نمود و به همین دلیل من معتقدم که دنیای غرب در حالی به دنبال خوشبختی هستند که رمز آن را فراموش کرده اند.

لحظات عجیبی بود. انشا... نصیب همه بشود. خانواده هایمان به استقبالمان آمده بودند و دوستان از جان عزیزترم کمی دورتر با حلقه گلی منتظرمان بودند. نمی‌دانستم چه کنم و با چه کسی اول روبوسی نمایم. مشکل زمانی دوچندان شد که دوستم افشین خواست حلقه گل را به گردنم بیندازد. راستش خانواده با اخلاق بیشتر آشنا بودند و می‌دانستند که من ابداً اهل گل انداختن به گردن و یا قربانی کردن در کوچه و خیابان نیستم، لذا استقبالشان ساده و مملو از عشق بود. نمی‌توانستم حلقه را به گردن بیندازم و از طرفی نمی‌خواستم

دوست عزیزم را از خود برنجانم، لذا تصمیم گرفتم چند دقیقه‌ای را با او و دوست دیگرم خلوت کنم و دلیل امتناع از انداختن دسته گل را برایشان شرح دهم.

راستش نمی دانم چرا اخیراً فکر می کنم باید بیشتر به سنت‌هایمان بنگریم و دلایل منطقی بودن آنها را مرور کنیم. آیا شما تا بحال فکر کرده‌اید که چرا ما گوسفندان بی‌زبان را قربانی شهرت و سنت خود می کنیم؟ آیا تا بحال به دست و پا زدن گوسفند در حالی که خون از گردنش فوران می کند نگریسته‌اید؟ چه احساسی داشته‌اید؟ احساس غرور از کشتن حیوانی بی‌زبان یا احساس بی‌رحمی و یا احساس لذت؟ آیا تا به حال فکر کرده‌اید که کودکان شما از دیدن این صحنه‌ها چه برداشتی می کنند؟ متأسفانه در شهر من ارزش بسیاری از حاجیان و نو عروسان به تعداد قربانیانشان است. نمی دانم در دیار شما چگونه است ولی امیدوارم که چنین نباشد. بگذریم که سنت اسلامی هم اگر باشد که هست، برای خود اصولی دارد. من نمی دانم که چه میزان از گوشت این قربانیان در دهان طفلکان گرسنه خواهد رفت ولی مطمئنم که سیر نمودن آنها نیاز به این همه تشریفات ندارد. و نمی دانم که ریختن خون حیوان در جلو چشم همگان به شکلی گاه بی‌رحمانه چگونه در خوش یمن نمودن زندگی مشترک افراد موثر است. شاید شما مرا راهنمایی کنید.

آن روز هم بمانند سایر روزهای عمر به پایان رسید و با وجود بی‌خوابیهای شبهای قبل، تا به شامگاه در حال گفت و شنود بودیم.

## شروع کار در دانشگاه علوم پزشکی کرمان

اگرچه ساعت ایران حدود ۳/۵ ساعت جلوتر از ساعت انگلستان است ولی فردا صبح زود بیدار شدم و هرچه تلاش کردم نتوانستم انگیزه خوابیدن را به دانشگاه رفتن غالب نمایم. صبح شنبه بود و اگرچه در فرنگ روز تعطیل محسوب می شد ولی در ایران روز اول هفته بود لذا خودم را آماده کردم که به دانشگاه بروم و سر و گوشی آب بدهم. قبل از به ایران آمدن همسرم چندین بار به من تفهیم کرده بود که هفته اول نباید دور و بر دانشگاه بروم ولی من هر دفعه با زرنگی و بدون پاسخ موضوع را عوض کرده بودم. آن روز هم خانم از خستگی خواب خواب بود که من فرصت را غنیمت شمردم و بدون آنکه در معذوریت اخلاقی گیر کنم توانستم از خانه خارج شود. واقعیتش قصد سر کار رفتن را نداشتم ولی بسیار مشتاق بودم ببینم که اوضاع کار چگونه است؟ می خواستم بفهمم که آیا نصیحت دوستانی که همواره مرا به ماندن در خارج تشویق می کردند تا چه حد راست است. می خواستم بدانم که بعد از ۴ سال درس خواندن آیا می توانم کار موثرتری در بهبود شرایط بکنم یا نه؟

مستقیم به معاونت آموزشی دانشگاه رفتم و با دوستان و همکاران قبلی چاق سلامتی کردم. سپس از مسئول دفتر معاون آموزشی دانشگاه درخواست وقت کردم تا ایشان را ملاقات نمایم که مورد موافقت سریع قرار گرفت. همه کس و همه جا مرا تحویل می گرفتند بسیار بهتر، گرمتر و صمیمیتر از آنچه انتظار داشتم. معاون دانشگاه نیز به گرمی مرا پذیرفت و بعد از چند دقیقه صحبت و احوال پرسی گفتند که شروع به کار مرا از همان روز اعلام خواهند نمود و سپس محل کارم را مشخص نمودند. من قبل از رفتن کلی مطلب آماده نموده بودم تا در شروع کار بیان کنم ولی برخوردها آنچنان گرم بود که من صلاح دیدم زبان نگاه دارم.

محل کار من دفتر توسعه آموزش تعیین شده بود و به ظاهر ربط کمی به تخصصم داشت. البته قبل از اعزام من در دفتر و توسعه دانشگاه ایران و کرمان کار کرده بودم و تا حدودی با زوایای کار آشنا بودم. در طول

روزهای بعد سعی کردم در سایر واحدهای دانشگاه نیز سری بزنم و اوضاع را از دید افراد مختلف از ریاست دانشگاه گرفته تا کارمندان ساده جویا شوم. در این مدت به سرعت دریافتم که وضع کاری زیاد مناسب نیست و مشکلات اساسی وجود دارد، ولی از آنچه که شنیده بودم هم بهتر بود و چند نکته مرا به کارم ترغیب و انگیزه‌ام را تقویت می نمود که در ادامه به شرح آنها می پردازم.

۱. نکته نخست حس و انگیزه کاری بود که من در بسیاری از افراد یافتم. این حس حتی در افرادی که بسیار دلسرد بودند و بجز نکات منفی چیزی به زبان نمی آوردند نیز دیده می شد. بگذارید چند مثال بزنم. در مجموعه معاونت آموزشی، فردی با تجربه و بسیار صمیمی وجود دارد که تنها چند ماه از خدمتشان باقیمانده است. ایشان با رویی باز از همان ابتدا نه تنها زبانی بلکه قلبی و عملی در جهت ایجاد محیط مناسب کاری برای من از هیچ اقدامی فروگذار ننمودند. رشته تحصیلی ایشان مدیریت می باشد و هر از چند گاهی با هم خلوت می کنیم و ایشان از تجربه هایشان و من هم از ایده هایم سخن می گویم. این صحبتها به من انگیزه کار بیشتر را می دهد چراکه حس می کنم حتی فردی با این همه تجربه نیز به سخنان جوانکی بی تجربه چون من گوش فرا می دهد. این توجه و دقت به سختم را تنها در این فرد نیافتم. بسیاری از افراد در رده های مختلف مدیریتی حتی ریاست دانشگاه نیز به سختم و نظرم احترام می گذارند و حتی در اجرایی نمودن آنها بسیار مثبت عمل می کنند. البته می دانم و در این چند هفته نیز دریافتم که کار کردن و کار را پیش بردن بسیار سخت است و بدنه سنگین سیستم معیوب موجود توان حرکت سریع را ندارد، ولی از آنجایی که امکان ایجاد همدلی وجود دارد می توان امید داشت که بتوان کاری کرد. حتی در صحبتهایم با افراد منفی باف نیز دریافتم که دلیل تاریک دیدن ایشان نه گریز از کار است و نه فرار از مسئولیت. آنها نیز از اعماق قلب می خواهند در آبادانی این سرزمین نقشی داشته باشند و در صورت شفاف عمل کردن سیستم بسیاری از نیروهای خنثی نیز از جان و دل می خواهند حتی به اندازه سر سوزنی هم که شده موثر باشند. حیف که سیستم و فرهنگ حاکم بر آن بسیار بسته است و توان تحمل این همه انرژی را ندارد.

۲. وجود منابع بسیار زیاد برای کار؛ شاید قبول این مسئله که در سیستمهای ایران منابع مالی و انسانی فراوان وجود دارد سخت باشد، چراکه همه از نبود و کمبود منابع مالی نالانند ولی بنظر من این یک واقعیت است. من در همین مدت کوتاه دریافتم که چه میزان پول تحقیقاتی از کانالهای مختلف می توان دریافت نمود. ولی افسوس که محققین توانمند در جذب و استفاده بهینه از آنها چندان قوی عمل نمی کنند. البته در ایران بین نتایج تحقیق و تصمیم گیریها نیز ارتباط سیستماتیک وجود ندارد ولی این عیب تنها به مسئولین بر نمی گردد، بلکه محققین نیز باید بتوانند به زبان قابل فهم تری سخن بگویند و بتوانند مدیران را مجاب نمایند تا یافته های علمی را بر باورهای ذهنیشان ترجیح دهند.

۳. استعدادهای جوان فراوان که جویای آموختن هستند؛ راستش به عنوان یک معلم دلخوشی اصلی من باید این باشد که بتوانم افرادی را مجاب نمایم تا بنشینند و به آنچه که من آموخته ام گوش دهند. متأسفانه وضعیت آموزش در کشور چندان به سامان نیست؛ بخصوص در سالهای اخیر به بهای ذبح آموزش، پژوهش کمی رمق گرفته است. همچنین آینده شغلی میهم، دانشجویان را در امر فراگیری مایوس نموده است، با این وجود بنظر می رسد که بسیاری هنوز با انگیزه مشتاق هستند که از زبان اهل فن بیاموزند. مراجعات افراد مختلف در همین چند هفته، از دانش آموزان و دانشجویان گرفته تا

اساتید دانشگاه، مرا تشویق و انگیزه مرا چند برابر نموده است تا با دلی خوشتر به تعلیم و تعلم بنگرم.

۴. درآمد و امکانات اولیه برای زندگی، راستش برای بسیار ی همچون من درس خواندن آسانترین کار است و خوب من بیش از ۷۰ درصد عمرم را در کلاسهای درس و بخشهای بیمارستان گذرانده‌ام و طبیعی است که توشه و سرمایه مالی زیادی انباشت نکرده باشم. این مسئله تقریباً گریبانگیر همه تحصیل کردگان جامعه است. طبیعی است که من هنوز از جیره و مواجب دولتی در این چند هفته بهره‌ای نبرده باشم، ولی آنچه را که در این کوتاه مدت فهمیده‌ام آن است که می توان زندگی نسبتاً ساده‌ای را با حقوق و مزایای معلمی در دانشگاه چرخاند و البته برکتش با خداست.

و اما مشکلات، بهتر است ابتدا باز به خاطرات و داستانها پردازم و در این بین مشکلات را لیست نمایم.

ادامه دارد.....